

چند اپیزود

آیدا پایدار

این روزها بیشترین اخبار دریافت شده از ایزه حول تعیین حکم و عاقبت دستگیرشدگان می چرخد.

پس از اینکه چند نفر از دستگیرشدگان ایزه را به زور شکنجه، زیر تیغ برده و با پرونده سازی های کاملا جعلی و ایجاد اتهامات عجیب و غریب(در نهایت تاسف هیچ گونه گزارش و اطلاعی از وضعیت این عزیزان در دسترس نیست جز اینکه به زندان سپیدار انتقال داده شده اند) از سایرین جدا کردند، به عده‌ی دیگری آزادی مشروط با وثیقه و جریمه‌ی نقدی داده اند. اما اگر بدانید ایزه کجاست و مردم ایزه در چه وضعیت معیشتی زندگی می کنند برای بخش دوم این خبر یعنی آزادی مشروط به جای اندکی خوشحالی اشک می ریختید. تنها یک اقلیت محدود در طی سه روز گذشته توانستند اسناد مالکیت دارایی «خود» را گرو گذاشته و فرزندان شان را آزاد کنند.

دادگاه دو سه روزی پر است از صحنه های دلخراش استیصال خانواده های فقیر در ناتوانی بیرون آوردن بچه هایشان با قید وثیقه:

آقای ف: ف مردی شصت و سه ساله است. او و خانواده اش ساکن یکی از روستاهای نزدیک به ایزه هستند. ف طبق قاعده‌ی رایج در ایزه و اطراف، از طفولیت کارگری کرده است و حالا بخش های زیادی از سلامتی خود را از دست داده است. بیماری قلبی و سابقه‌ی سکته دارد. وقتی راه می رود یک پایش می لنگد و تحمل دردهای جسمی در کنار دردهای درونی یک موضوع جدا نشدنی از حیات آقای ف است و خلاصه‌ی کلام از اواسط جوانی کاملا پیر و حالا فرسوده شده است. نه سال پیش دخترش که فرزند ارشد

خانواده بود به خاطر فشار تحقیرهای طبقاتی از جانب خانواده‌ی نامزدش و همچنین زبانه‌های یک خشم شدید از فقر تقریباً مطلق - که شاید هیچ کدام از ساکنین شهرهای بزرگ و حتی همان شهرستان‌های اطراف نتوانند تصویری داشته باشند از حدت و شدت آن - دست به خودسوزی زد و جان باخت. این دختر از کودکی مثل باقی کودکان روستا در ایجاد درآمد اندک خانه با پشم‌ریسی سهیم بوده است و در زمانه‌ی تکنولوژی و عصر ارتباطات تنها امکان یافته بود سه یا چهار کلاس درس بخواند. یکی دیگر از پسران آقای ف که کارگر روزمزد بود و هر صبح مثل انبوه دیگر کارگران روزمزد به سوی فلکه‌ی اصلی شهر ایذه حرکت می کرد تا در کنار سایر کارگران بیاستد، کسی که (برای هر کاری) کارگر نیاز داشته باشد از راه برسد، یکی را از میان آن‌ها گزینش کند و با خود ببرد. در یکی از همین رفت و آمدهای روزانه‌ی کار روزمزدی، در جاده‌ی مرگبار و ناامن ایذه و روستایشان بر اثر تصادف کشته شد. یکی دیگر از نان آوران خانه‌ی آقای ف نیز کم شد. پسر کوچک‌تر معمولاً در نهالستان و مزارع با دریافت مزد ابتدا «پنج ریال!!!» به ازای پر کردن یک گلدان یا ازین قبیل و میزان دستمزدهای ناچیز، البته به همراه مادرش کار می کرد. ده سال از کارهای پنج ریالی این کودک گذشته است. مادر زمین‌گیر شده است و پسر بیست ساله به جای پر کردن گلدان حالا او هم به صف کارگران روزمزد فلکه‌ی اصلی اضافه شده و راه برادر مرده‌ی خود را در پیش گرفته است. کارگرانی بدون مطلقاً هیچ گونه ایمنی و شرط و حرفی و تنها منتظر...! آقای ف حتی در روستا خانه ندارد. زمین ندارد. گاو و گوسفند هم ندارد. در ناحیه‌ی زمین‌های کشاورزی، رو به روی قبرستان روستا چند خانه ساخته شده که یکی از آن‌ها را آقای ف پس از اینکه به خاطر تقسیم ارث خانه‌ی پدری میان چند برادر و دریافت اندک سهمی از یک آواره‌ی روستایی (یعنی محل سکونت قبلی‌اش) اجاره کرده است. آقای ف با وجود بیماری و پیری، لنگان لنگان روانه‌ی شهرهای بزرگ‌تر و دورتر می‌شود بلکه کاری پیدا کند و معمولاً هم موفق نمی‌شود و اما باز چاره‌ای جز جست‌وجو برایش نمی ماند. پسر آقای ف به خاطر اینکه همیشه به خاطر کار در مرکز شهر می ایستد از هر خبری سریعاً مطلع می‌شود و آشنایان زیادی هم در این مدت پیدا کرده است. او جز اولین کسانی بوده که تمام بغض و نفرت و خشم زندگی دردناکش را در صدا ریخته و اولین شعارها را سر داده است. گویی که در تمام این سال‌ها تنها منتظر فرصت بوده است. تا لحظه‌ی دستگیری همان جا خروشیده و پاسخ یک عمر بر فنا رفته‌ی خود و خانواده اش را طلب کرده است. حق له شده‌ی خود را صدا زده است.

در دادگاه: آقای ف که به خاطر پسرش جست و جوگری برای کار در شهرها را رها کرده و به ایذه برگشته تا پیگیر کار پسر ستم کشیده‌ی در بندش باشد با برگه‌ای در دست رو به روی آقای اخموی طلب کار ایستاده

است. اخموی طلب کار، با حالت سیری باد گلو می زند و پس از چند صدای التماس گونه‌ی آقای ف فریاد می‌زند: مردک نفهم مگر حالت نیست؟ می‌گویم وثیقه!!!

آقای ف به این فکر می‌کند که تنها نقطه‌ی اتکای خانه‌ی بنا شده بر قرض‌اش، همین پسر کارگر روزمزد بوده است. چه کسی جواب سلامش را می‌دهد که بخواهد حالا وثیقه برای آزادی پسرش بگذارد؟

آقای ف از مقابل اخموی سیر کنار می‌رود و به گوشه‌ای تکیه می‌زند و با چشم‌های روستایی سرخ و گونه‌های سیاه و سرما زده، خشک می‌ماند و در فکر غرق می‌شود همچنان که نم اشکی چشمانش را پوشانده است.

خانم خ: یک پیرزن ۷۵ ساله است. شوهر رفتگرش شانزده سال پیش مرده است و حقوق بازنشستگی هفتصد صد هزار تومان ماهیانه را برای خانواده‌اش به جا گذاشت. خانم خ فکر می‌کند باید بسیار ازین بابت خوشحال و راضی باشد. او به خاطر مشقت‌های بسیار زندگی از کودکی اش که شامل خوشه‌چینی و حمل سنگین روزانه‌ی آب و هزاران دوندگی و چه و چه می‌شود، از وقتی به یاد دارد بیمار بوده است. در طی این سال‌ها پدر و مادر و غمخوار بچه‌هایی بود که با قرض و خون جگر و اشک بزرگشان کرده است. قرض‌های ماهیانه از فامیل بقالش، قرض ماهیانه از نانوا قرض ماهیانه از برادر از... تا موعد دریافت سی هزار تومان، شصت هزار تومان، صد هزار تومان... و حالا در زمانه‌ی غوغای قیمت‌های نجومی بالاخره هفتصد هزار تومان فرا برسد و پول را میان بدهی‌ها تقسیم کند. خاطرات بچه‌ها از تلاقی پول و مادر تصویرپرست که همیشه با آه مادر همراه است. چرا که هیچ گاه او را با پول ندیده اند مگر هنگامی که آه می‌کشد و مشغول تقسیم بدهی‌هاست. خانم خ درنهایت فقر، بچه‌هایش را به دندان گرفته و فقط از آن‌ها خواست تا درس بخوانند و بزرگ شوند. حالا بچه‌ها بزرگ شده‌اند. در طی این سال‌ها پسر خانم خ چند بار به زندان افتاد. خانم خ سال‌ها در جاده‌های ایزده و اهواز اشک ریخته و در رفت و آمد بوده است. سه دختر هم به دانشگاه رفتند و دوتای آن‌ها ازدواج کردند و به شهرهای دور رفتند. دختر سوم اما تبعید شد و به غم‌های خانم خ دلتنگی و ناتوانی دیدار فرزند آخر هم اضافه شد. چند سالی بود که خانم خ و پسرش بعد از آزادی با هم زندگی می‌کردند. او با اینکه یک زن بی سواد است اما گاهی حرف‌هایی می‌زد و تحلیل‌هایی داشت که بچه‌ها و اطرافیانش را غافلگیر می‌کرد. خصوصا در سال‌های پیشتر حسرت خیلی‌ها را برانگیخته که ای کاش زندگی

کمی با این زن مستعد سازگارتر می بود تا می توانست دست کم بخشی از توانایی هایش را همراه با شجاعت بسیارش به نتیجه برساند. اما حالا همه می دانند دیگر این حرفها از سر خانم خ و امثال او گذشته و بی معنی شده است. خانم خ حالا تقریباً فلج است. در آستانه ی نابینایی قرار دارد و هر سه ماه می بایستی دو آمپول در چشمش تزریق شود که قیمت آنها یک میلیون و پانصد یعنی دو برابر حقوق ماهیانه اش می باشد. پسر خانم خ پس از آزادی کار کرده به همراه دو خواهر معلمش که ازدواج کرده اند و به شهرهای دورتری رفته اند، کمک خرج وامها و داروی خانم خ بوده است. پسر، پرستار سالهای آخر مادر است و مادر که آخرین توان قدم هایش را برای بازپس گرفتن پسرش در طی سالها از دست داده بود دوباره دست به دیوار گرفته و به سختی به سمت دادگاه حرکت کرده است. پسر خانم خ که او نیز در صف اول اعتراض و شعار قرار گرفته و عده ای را از پیش همراه کرده بود، در خانه و در حالی دستگیر شده است که لوله ی تفنگ به طرف خانم خ گرفته شد همچنان که خانم خ فریادزنان وحشیانه را دشنام می داد که خانه اش را زیر و رو کرده و طفل همراه و پرستار و غمخوارش را می برند... وحشیان خانم خ بیمار را به سمتی هل دادند و تهدیدش کردند که اگر حرف اضافه بزند او را نیز با خود خواهند برد. حالا پسر خانم خ هم در زندان است و در طی این روزها یک بار با مادرش تماس تلفنی کوتاه داشته است و پس از آن دیگر اجازه ی تماس دریافت نکرد. خانم خ حالا قامت فلج خود را در تنهایی و بی کسی به سمت دادگاه کشانده است. مقابل اخموی سیر ایستاده و فریاد می زند؛ مرا بگیر مرا هم بگیر!!! حالا که نمی گذارید دیگر حتی تلفن بزند مرا هم بگیر ببر پیش پسر! چقدر شما دروغ می گوید اگر راست می گویی...

اخموی سیر با تحقیر می گوید پیرزن نمی گیریم! گویی که لطف بزرگی را به رخ پیرزن فلج نیمه بینا می کشد. نیشخندی می زند و رو بر می گرداند. خانم خ که دستان خود را به میز تکیه داده تا بتواند بایستد هم چنان جدی منتظر است تا او را دستگیر کنند و پیش پسرش ببرند. اخموی سیر دیگر جواب پیرزن را نمی دهد.

پیرزن می گوید من وثیقه ندارم و کل زندگی ام وام است و یک هفتصد هزار تومان برای همه چیز. مرا بگیر ببر پیش پسرم....

یک زن و مرد میان سال که از مهاجران روستایی هستند و جدیداً در حوالی خانه‌ی خانم خ ساکن شده‌اند تلاش می‌کنند تا خانم خ را دور کنند. زن دست خانم خ را می‌گیرد و تلاش می‌کند حالش را عوض کند. با شوخی و کنایه رو به اخموهای سیر با لری می‌گوید:

بارمی شاید یه نونی گیرسون بیا هموچو بخورن! بدران چه بکنن فقیرون؟(حداقل شاید نانی در زندان برای خوردن گیرشان بیاید...بیچاره‌ها با این وضعیت بیرون بیایند که چه؟)

خانم خ اما با نگرانی می‌گوید:

-هی نه اینهی کشنسوووون زن کتکسون کنن(نه! می‌کشندشان، شکنجه‌شان می‌کنند)

زن و مرد با خنده همچنان که خانم خ را همراهی می‌کنند سعی می‌کنند با شوخی حرف‌هایی بزنند که خانم خ تسکین پیدا کند.

پس از گفت‌وگویی که میان خانم خ و زن و مرد همسایه صورت می‌گیرد معلوم می‌شود که یکی از هم محله‌ای‌ها (که مثل بخش دیگری از اهالی ایذه) که در طی سال‌های گذشته راهی کویت شده بود و هر چند سال یک بار به ایران می‌آمد، حالا توانسته مال و اموال متعددی دست و پا کند، سندهای خود را به صد تا دویست هزار تومان در ماه به خانواده‌هایی که فرزندانشان دستگیر شده‌اند اجاره دهد. زن و شوهر هم یکی از این سندها را اجاره کرده و برای آزاد شدن پسر کم سن و سالشان گرو گذاشته‌اند. به خانم خ هم این پیشنهاد را می‌کنند.

هر چند تنها خودشان می‌دانند حتی همان ماهی صد تا دویست هزار تومان برای اهالی محله‌ی «پارک جنگل» چه معنی دارد!!!

آن طرف‌تر آقای الف با اشکی در چشم و لبخندی دردمند سریع از راهرو می‌گذرد و از ساختمان خارج می‌شود. آقای الف هم در سال گذشته مدت کوتاهی به کویت مهاجرت کرد و پس از آنکه توانست سرمایه‌ی خرید و راه اندازی یک مغازه را به دست بیاورد دیگر کویت نرفت و همانجا کنار خانواده اش ماند و کاسبی کرد. پسر نوزده ساله‌ی دانشجوی آقای الف هم از معترضین دستگیر شده و آزادی او نیز مشروط و با وثیقه بوده است. حالا آقای الف وثیقه‌ی مغازه‌ی خود را در گرو پسرش گذاشته و...

پسر آزاد شده است. اولین حرف‌ها در مورد وضعیت واقعی دستگیر شدگان را از زبان شاهد عینی هاج و واج می‌شنویم؛ همچنان که فقط اشک می‌ریزد و سرفه می‌کند و گاهی چیزهایی هم می‌گوید. اعضای خانواده و چند دوست ساعت‌ها دورش نشسته و بی‌وقفه و به اتفاق اشک می‌ریزند و گوش می‌دهند:

«هنگامی که در ایذه بازداشت بودیم خیلی زیاد کتکمان می‌زدند. عده‌ای از بچه‌ها آسیب‌های جدی برداشتند. کتک تقریباً قطع نمی‌شد. وقتی به اهواز منتقل شدیم کمتر کتک می‌زدند و مشکل دیگر کتک خوردن یا نخوردن نبود. در جایی بسیار سرد و آلوده حبس بودیم (یکی از محل‌های نگهداری در اهواز از جمله محل نگهداری آن‌ها کمپ ترک اعتیاد سپیدار در منطقه‌ی سپیدار اهواز بوده است). همه سرما خوردیم. غذایی تقریباً در کار نبود و ضعف بدنی، آثار و درد باقی مانده از کتک‌ها، سرما و محیط آلوده موجب شد تا تقریباً همه به لرز یا انواع حالات بد جسمانی و حتی تشنج بیافتیم. چند نفر از بچه‌ها که حالشان خیلی بد بود بسیار سر و صدا می‌کردند و درخواست داروی مسکن و رسیدگی داشتند. صدای ناله و درد می‌آمد. آن چند نفر را بردند و توی کمرشان چیزهایی تزریق کردند که نمی‌دانیم چه بود. اما توانایی حرکت خود را کمابیش از دست دادند. یک نفر از آن‌ها که فامیلش عالی محمودی بود (با توجه به لیست در دسترس احتمالاً: حمید عالی محمودی فرزند عبدالعلی باشد) پس از آن تزریق در کمرش، روزهاست که توانایی هر گونه جا به جایی را از دست داده است. من و باقی بچه‌ها که سرمای بدی خورده بودیم بعد از اینکه وضع این چند نفر را دیدم به هیچ وجه دیگر چیزی در خواست نکردیم. در خواست‌ها با خشونت و پاسخ معکوس همراه می‌شد. موقع احضار تک به تکمان که رسید وسیله‌ی شکنجه‌ی معمول شوک برقی بود. البته نفر به نفر هم متفاوت بود اما برای من (پسر آقای الف کم سن و سال، بدون سابقه‌ی سیاسی خانوادگی و سواد چندان...) که از همان شوک برقی استفاده می‌کردند و گاهی ضربه‌های دست و پا. من نمی‌دانستم چه چیزی توی برگه می‌نوشتند حالا گفته‌اند اعتراف گرفته‌ایم. فقط می‌گفتند امضا کن و کوچک‌ترین درنگی با شوک و ضربه همراه بود. معنی آن برگه‌ها را نمی‌دانستم. معنی کارهایشان را نمی‌دانستم فقط با شکنجه مجبور می‌کردند همه چیز را تایید کنی. گوش‌ها و وسایل ضبط شده‌ی بچه‌ها را خودشان رمزگشایی نکرده بودند. بچه‌ها را فرا می‌خواندند و باز یک شکنجه‌ی دیگر برای رمزگشایی و توضیح برای وسایل به راه افتاد. خیلی از بچه‌ها از شکنجه‌های دیگر یا کارهایی که با آنان کرده بودند به ما چیزی نمی‌گفتند. بچه‌ها خیلی خیلی در وضعیت بدی هستند. بعضی‌ها را واقعا...»

از هر جمله‌ای که می‌گفت تقریباً یا یک تک سرفه و از هر چند جمله یک جمله‌ی سرفه‌ای حرفش را قطع می‌کند.

گاه مات و مبهوت هیچ حرفی را نمی‌شنود فقط خیره می‌شود و خانواده اش اشک می‌ریزند. خواهرش می‌گوید این چیزی که ما دیده ایم این لاشه‌ی هاج و واج...یعنی دیگر می‌تواند به زندگی برگردد؟؟؟ و به حق می‌افتد...

در حال حاضر بسیاری از دستگیر شده‌های ایذه در همان وضعیت ضعف و تشنج و بیماری، فلجی، زیر شوک برقی و چه و چه و چه قرار دارند و حتی اگر در لیست آزادی مشروط باشند در انتظار وثیقه هستند و روزها و صدمات جبران‌ناپذیر را طی می‌کنند. فراموش نکنیم آن‌ها که اکنون زیر شکنجه و بیماری و در آستانه‌ی حتی خطر مرگ قرار گرفته‌اند از اولین صفوف و جرقه‌های این جنبشی بوده‌اند که اکنون بسیاری از ما را به پشتوانه‌ی شهادت خویش همراه کردند!...

27 دی ماه 1396

